



## پیغام عشق

قسمت هزار و چهارصد و بیست و نهم





خلاصه شرح ابیات مثنوی و دیوان شمس، موضوع برنامه ۹۸۰ گنج حضور، بخش سوم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۰

ای تو آبِ زندگانی فاسِقِنَا

ای تو دریایِ معانی فاسِقِنَا

\*فاسِقِنَا: پس آبِ دهِ ما را.

[و آن گاه که زندگی در درون ما انسان‌ها از طریق فضاگشایی شروع به طلوع کند و بالاخره به این نتیجه برسیم که زندگی در چیزهای این جهانی که ذهن به ما نشان می‌دهد وجود ندارد، خطاب به شمس که از مرکز ما طلوع کرده می‌گوییم:] ای که تو آبِ حیاتِ زندگی هستی و شادی بی‌سبب، آرامش و خرد کل را در مرکز ما جاری می‌کنی، ما دیگر متوجه شده‌ایم ذهنِ آبی به ما نخواهد داد و تو دریایی از هشیاری اصیل هستی، پس تو این آبِ حیات را به چهار بعدمان جاری کن.

نکته: اکنون باید در خود تأمل کنیم و ببینیم که ما آبِ زندگی را از ذهن می‌گیریم یا فضا را گشوده‌ایم و از خورشیدی که از فضای گشوده‌شده درونمان طلوع کرده آبِ زندگی می‌گیریم؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۰

ما سبوهایِ طلب آورده‌ایم

سویِ تو ای خِضْرِ ثانی فاسِقِنَا



ای خضر ثانی، ای شمس تبریزی که به صورت خورشید از مرکز ما طلوع کرده‌ای، اکنون ما اقرار می‌کنیم که به‌عنوان من ذهنی چیزی بلد نیستیم و آگاه شده‌ایم که آن چه ذهن نشان می‌دهد آبِ زندگی ندارد، بنابراین کوزه‌هایی از جنس طلب حقیقی نزد تو آورده‌ایم پس ما را آبِ حیات ده.

نکته: خضر ثانی یا دوم نماد هشیاری حضور است. بدین منظور که در ابتدا انسان به صورت هشیاری جسمی پا به این جهان می‌گذارد، ولی بالاخره خورشید هشیاری جسمی غروب خواهد کرد. اما هشیاری حضور که طلوع کند دیگر هرگز غروب نخواهد کرد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۰

ماهیانِ جانِ ما زنه‌ار خواه

از تو ای دریایِ جانیِ فاسقنا

\*زنهار خواه: پناه‌جو، امان خواه

ای دریایِ جان، ای زندگی، جانِ ما انسان‌ها که به‌عنوان امتدادِ تو مثل ماهی در دریایِ یکتایی شنا می‌کند، از تو پناه می‌جوید، نه از ذهن. پس به ما آبِ حیات ده.

نکته: ما انسان‌ها تا کنون در ذهن بودیم و از بیرون پناه می‌جستیم و زندگی طلب می‌کردیم، به طوری که گویی در دریایِ مرگ شناور بودیم، اما اکنون آگاه شدیم که دریایِ جان خداوند است و تنها اوست که آبِ زندگانی را به ما می‌بخشد.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۰

از ره هجر آمده و آورده ما

عجز خود را ارمغانی فاسقنا

\*هجر: فراق و هجران

\*ارمغان: سوغات

[ای زندگی، ما انسان‌ها در ذهن به جدایی از تو افتاده بودیم و ادعا می‌کردیم به‌عنوان من ذهنی بسیار دانا و قدرتمندیم، اما اکنون درحالی که از این فراق و از این راه دور به‌سوی تو می‌آییم سوغات عجز و ناتوانی را برای تو به ارمغان آورده و اقرار می‌کنیم با من ذهنی هیچ نمی‌دانیم و عاجز و ناتوانیم، پس به ما آب حیات ده.

نکته: مولانا در این بیت صراحتاً این نکته را بیان می‌کند که اگر می‌خواهیم خورشید زندگی از مرکز ما طلوع کند، باید به‌جای آن که خود را به‌عنوان من ذهنی با قدرت ارائه کنیم، به عجز و ناتوانی خود در من ذهنی اقرار کنیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۰

داستان خسروان بشنیده‌ایم

تو فزون از داستانی، فاسقنا

ما داستان پادشاهان بسیاری را شنیده‌ایم که در اوج بخشندگی و قدرت و شهرت، بدون آن که به منظور اصلی آمدنشان به این جهان برسند مردند. اما ای زندگی، تو ورای تمام داستان‌های ذهن هستی، این داستان‌ها توهمی بیش نیستند،



بنابراین ما نیز دیگر نمی‌خواهیم مانند من ذهنی به‌عنوان داستانی در آینده به ثمر برسیم. پس به‌جای کمک خواستن از این جهان و پادشاهان، از توهم این داستان‌ها بیرون آمده و می‌خواهیم به حقیقتِ تو زنده شویم، ما را آب ده.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۰

در گمان و وسوسه افتاده عقل

ز آنکه تو فوقِ گمانی، فَاسَقِنَا

خداوندا، عقلِ ما به شک و گمان افتاده، دائماً از ذهنِ کمک می‌گیرد و مرتب در این وسوسه است که از طریق فکرهای پی‌درپی یک داستان ادامه‌دار و توهمی بسازد تا بتواند در آینده به ثمر برسد. درحالی‌که تو فوقِ گمان و داستان‌های توهمی هستی، تو حقیقی هستی و ما نیز به‌عنوان امتداد تو حقیقی هستیم. ما را آب ده.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۰

نیم‌عقل چه زند با عشقِ تو؟

تو جنونِ عاقلانی، فَاسَقِنَا

عقلِ ناقصِ من ذهنی در مقابل عقلِ کل که تمام کائنات را اداره می‌کند، قابل‌سنجش نیست و هیچ ارزشی ندارد، بنابراین ما تا زمانی که به تو زنده نشده‌ایم چطور می‌توانیم با این عقل ناقص دم از عشقِ تو بزنیم؟ آخر این عقلِ نصفه‌نیمه ذهن چیست که نمی‌گذارد ما به تو زنده شویم؟ در نهایت این تو هستی که عاقلان را هم به وادی جنونِ عشق می‌کشانی، پا به مرکز آنها می‌نهی و با گرفتن عقل جزوی، آنان را از نعمتِ برخورداری از عقلِ کل بهره‌مند می‌کنی، پس ما را آب



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۰

کعبه عالم ز تو تبریز شد

شمس حق رکنِ یمانی فاسقنا

\*رکن یمانی: زاویه جنوب غربی کعبه که به سوی یمن است؛ در این جا یعنی پایه زندگی، ستون دین

ای خورشیدِ زندگی، تبریز که نماد فضای گشوده شده است به برکت وجود تو چنان اعتباری یافت که تبدیل به «کعبه عالم» شد، به طوری که تمام انسان ها باید در آن نماز بگذارند، یعنی فضا را بگشایند تا به وحدت کامل با تو برسند، چراکه تو پایه زندگی هستی، پس ما را آب ده.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۷۷

در ستایش های شمس الدین نباشم مُفْتَن

تا تو گویی کاین غرض نفی من است از لا و لن

\*مُفْتَن: مفتون، شیفته

\*لا و لن: دو حرف نفی

در ستایش طلوع شمس الدین در مرکز انسان ها، هشیار هستم و اجازه نمی دهم ذهن با ترفندهایش مرا فریب دهد و در افکار گم کند، چراکه اگر در ستایش شمس زیاد سخن بگویم، در همین سخن ها گم می شوم و نمی توانم به آن ها عمل کنم. آن گاه ممکن است یک شخصی با من ذهنی از روی غرض خاصی به مخالفت پردازد و من در مورد خداوند و طلوع او از مرکز به بحث و جدل بیفتم و در افکار گم شوم.



نکته ۱: مولانا در این بیت توصیه می کند که از ستایش و تعریف و توصیف در خصوص چگونگی طلوع خورشید زندگی از مرکزمان پرهیز کنیم و فقط فضا را بگشاییم.

نکته ۲: خواندن این ابیات باعث می شود ما از من ذهنی دست بکشیم و خود را متقاعد کنیم که باید با فضاگشایی به وحدت مجدد با زندگی برسیم. در این راه من ذهنی تمام ابزارهایش را به کار می گیرد تا ما را در ذهن و فکرها گم کند، بنابراین باید از ترفندهای من ذهنی آگاه باشیم و تمام ابزارهایش را شناسایی کنیم تا به محض به کارگیری آنها، با فضاگشایی آنها را خنثی کنیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۷۷

حق همی گوید منم، هس دار ای کوتاه نظر

شمس حق و دین بهانه ست اندرین برداشتن

حضرت حق، خداوند، خطاب به انسان می گوید ای کوتاه نظر، حواست باشد که «شمس حق و دین» فقط بهانه است، این من هستیم که از درون شما طلوع می کنیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۷۷

هرچه تو با فخر تبریز آوری، بی خردگی

آن به عین ذات من، تو کرده ای ای ممتحن

\*بی خردگی: ظاهراً بدون عیب و اشکال



[مولانا از جانب زندگی می گوید:] ای انسانی که بارها مورد امتحان من قرار گرفته و رنج کشیده‌ای، بدان که هر چقدر تو فضا را باز کنی و بدون ایراد گرفتن از کار زندگی اجازه دهی تا خداوند به صورت خورشید از مرکز طلوع کند، در واقع تو این کار را در حق ذات من انجام داده‌ای و به جنس اصلی خودت یعنی خدایت ایمان آورده‌ای.

[به بیانی مولانا در این بیت به ما می گوید که با کمتر کردن ایرادگیری و مخالفت‌هایی که من ذهنی در مقابل زندگی و اتفاقاتش دارد، فضای درون به تدریج بازتر شده و خورشید زندگی فرصت طلوع از مرکز ما را می‌یابد.]

نکته ۱: تمام دردهای ما به این علت است که هنوز اجازه نداده‌ایم زندگی از مرکز ما طلوع کند. همین امر باعث شده تا ارتباط ما با جهان، انسان‌های دیگر و حتی با خودمان و زندگی به درستی شکل نگیرد. بنابراین نمی‌توانیم با انسان‌های دیگر اتحاد و عشق را تجربه کنیم.

نکته ۲: تمام انسان‌ها با وجود تفاوت‌های ظاهری، همگی از یک نور و هشیاری واحد هستند که همان هشیاری خدایی است. بنابراین همه آن‌ها باید فضا را باز کنند و از جنس همان یک نور و هشیاری بشوند تا بتوانند با یکدیگر به وحدت رسیده و در صلح زندگی کنند. این تبدیل با من ذهنی امکان‌پذیر نیست.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۷۸

چون به من زنده شود این مُرده‌تن

جان من باشد که رو آرد به من

[مولانا از زبان خداوند می گوید:] هرگاه با فضاگشایی زیر نفوذ قانون «قضا و کُن فکان» مرده من ذهنی‌ات زنده شود، این جانی که جدیداً دارد به تو بخشیده می‌شود در واقع همان جان من است که در تو زنده می‌شود، به طوری که رفته‌رفته که هشیاری‌ات از همانیدگی‌ها جمع شده و فضای درونت گشوده می‌شود، من از من ذهنی به سوی خودم حرکت می‌کنم.





مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۷۹

من کنم او را از این جان محتشم

جان که من بخشم، ببیند بخششم

[مولانا از زبان زندگی می گوید:] من انسان فضاگشا را از این جان که در واقع «انباشتگی هشیاری خالص» است، بزرگ و شکوهمند می سازم و جانی که من به او می بخشم، بخشش و لطف مرا می بیند و آن را درک می کند و دیگر با چیزها همانیده نمی شود.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۸۰

جان نامحرم نبیند روی دوست

جز همان جان کاصل او از کوی اوست

جان نامحرم من ذهنی نمی تواند از طریق پریدن از فکری به فکر دیگر روی دوست یا خداوند را ببیند و به کرم و بخشش او آگاه شود، مگر همان هشیاری خالصی که از جنس خود زندگی ست و با فضاکشایی از همانیدگی ها آزاد می شود.

نکته: اگر ما در من ذهنی بمانیم، هرگز نمی توانیم زندگی را بشناسیم و آن را حقیقتاً حس کنیم، چراکه من ذهنی از جنس جسم بوده و نسبت به زندگی نامحرم است. اما هرچه بیشتر فضا را بگشاییم و اجازه دهیم آفتاب زندگی از مرکز ما طلوع کند، بیشتر با زندگی محرم می شویم.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۲

بیار مفخر تبریز، شمس تبریزی

مثال اصل، که اصل وجود و ایجاد

ای خداوندی که باعث افتخار فضای یکتایی هستی، ای شمس تبریزی که از درون انسان‌ها طلوع می‌کنی، به صورت اصل و ریشه از درون من بالا بیا تا وجود من روی این اصل بنا شود، چراکه تو ریشه همه وجود و ایجاد و کل کائنات هستی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۵۰

سپاس آن عدمی را، که هست ما بر بود

ز عشق آن عدم آمد، جهان جان به وجود

شکر و سپاس آن عدمی را که هستی موهومی ما به عنوان من ذهنی را می‌دزدد تا این وجود موهومی کوچک و کوچک‌تر گردد. جهان جان، زنده شدن انسان به بی‌نهایت خدا، به این خاطر به وجود آمده که به عشق آن عدم برسد و به بی‌نهایت و ابدیت خداوند زنده شود. چراکه عدم عاشق خودش بوده و بالاخره در انسان بی‌نهایت می‌شود.

نکته ۱: ما در ابتدا که به این جهان آمدیم خود را به صورت افکار و اجسام بافتیم. اما هدف زندگی این است که ما را به بی‌نهایت و ابدیت خود زنده کرده و دوباره به جنس اولیه خود یعنی عدم بازگردیم. به این ترتیب با شناسایی خود به عنوان جسم به علاوه انکار جسم، خورشید زندگی از مرکز ما طلوع کرده و از همانیدگی‌هایی که قبلاً ذهن به مرکزمان می‌آورد آزاد می‌شویم.



نکته ۲: اگر ما فضا را باز کنیم و شمس تبریزی یا همان خورشید زندگی به تدریج از مرکز ما طلوع کند، چیزهای بیرونی کم کم ارزش خود را از دست می‌دهند و دیگر حتی جرأت پیدا نمی‌کنند که به مرکز ما راه یابند.

نکته ۳: اگر همچون خداوند که دارای ذات شادی است، ما نیز به شادی بی‌سبب دست یابیم خواهیم دید که زیاد شدن کیفیت ظاهری زندگی دیگر برایمان ارزشمند نیست. این مسئله بدین معنی است که سبک زندگی ما تغییر کرده و آزادانه و خردمندانه به زندگی زنده شده‌ایم و هر چیزی نمی‌تواند به مرکزمان راه یابد.

نکته ۴: زمانی که به منظور آمدنمان به این جهان دست یابیم، می‌فهمیم که ما برای اندوختن و زیاد کردن همانیدگی‌ها، درد کشیدن، مواجه شدن با بی‌مرادی و ناامیدی به این جهان نیامده‌ایم. حتی عقل من‌ذهنی هم چنین عملکردی را درک نمی‌کند. تمام این اتفاقات برای این است که پیغام زندگی را به ما برساند و منظور آمدنمان را برای ما روشن سازد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۱۳

خیزید عاشقان که سوی آسمان رویم

دیدیم این جهان را تا آن جهان رویم

ای عاشقان، از زمین ذهن برخیزید تا به سوی آسمان فضای گشوده‌شده برویم. ما این جهان سرشار از همانیدگی و بی‌مرادی را که محل کسب رضایت و به ثمر رسیدن آرزوهایمان با من‌ذهنی بود، دیدیم، اکنون باید به جهان دیگری برویم.

نکته: ما در این جهان با من‌ذهنی در پی کام گرفتن از چیزهایی هستیم که ذهنمان نشان می‌دهد. اما این چیزها ثمر ندارند و در نهایت ما را به ناامیدی می‌رسانند.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۱۳

نی نی که این دو باغ اگر چه خوش است و خوب

زین هر دو بگذریم و بدان باغبان رویم

نه، نه، هر چند این دو باغ که ذهن به صورت دویی یا این جهان و آن جهان نشان می دهد، خوب و خوش است، اما از هر دوی آن ها می گذریم و به سوی آن باغبان که خود زندگی ست، می رویم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۱۳

سجده کنان رویم سوی بحر همچو سیل

بر روی بحر زان پس ما کف زنان رویم

ما سجده کنان، در حالی که فضا را باز کرده و با تکرار «نمی دانم» تأثیرات ذهن را بی اثر ساخته ایم، همچون سیل با سرعت به سوی دریای یکتایی می رویم. سپس وقتی به دریای یکتایی رسیدیم از آن پس همیشه کف زنان و شادی کنان بر روی این دریا سفر می کنیم.

نکته: وقتی فضای درون به اندازه کافی باز شود، خورشید زندگی از مرکزمان طلوع کرده و همه غم ها و عزاداری های من ذهنی که تا به حال بی فایده بوده، از بین می روند، چراکه از خشکی ذهن گذشتیم و به دریای یکتایی رسیدیم. این جاست که درمی یابیم زندگی سراسر شادی ست و غمی ندارد.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۱۳

زین کوی تعزیت به عروسی سفر کنیم

زین روی زعفران به رخ ارغوان رویم

\*تعزیت: عزاداری کردن، تسلیت گفتن

از این کوچه عزاداری که نماد ذهن است به عروسی، فضای گشوده شده که سراسر شادی ست، سفر می کنیم. سپس این روی بیمار من ذهنی را که همچون زعفران زرد است رها کرده و به سوی رُخی می رویم که در اثر یکی شدن با خداوند مانند ارغوان سرخ است.

[چراکه قلم خداوند درون ما را به زیبایی نوشته و انعکاس آن در جسم، فکر، زندگی و هیجانات ما مشاهده می شود.]

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۱۳

از بیم اوفتادن لرزان چو برگ و شاخ

دل ها همی طپند، به دارالآمان رویم

\*دارالآمان: جای امن و امان، جای سلامت

آن چنان که شاخ و برگ درختان از ترس افتادن، مدام در حال لرزیدن هستند، دل های خلق نیز از سقوط در فضای ذهن می ترسند. بنابراین فضا را باز می کنیم و با انبساط به «دارالآمان»، جایی که محل امنیت و سلامت است، می رویم.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۱۳

از درد چاره نیست، چو اندر غریبی ایم

وز گرد چاره نیست، چو در خاکدان رویم

مادامی که در جهان غربتِ ذهن و در میان همانیدگی‌ها به سر می‌بریم، از دردِ خلاصی و چاره‌ای نداریم. زیرا ذات من ذهنی ایجاد درد است. همچنین تا زمانی که به سوی خاکدان این جهانِ ذهن می‌رویم به ناچار در میان گرد و غبار درد و همانیدگی خواهیم بود.

نکته ۱: از آن جا که هرچه ذهن نشان می‌دهد آفل است، پس جهانی که ذهن ما را به سمت آن می‌کشد نیز آفل است.

نکته ۲: وقتی فضا را باز می‌کنیم، زندگی از مرکز ما طلوع کرده و زمینِ ذهن ما از موهبت‌های آسمان گشوده شده بهره‌مند می‌شود. اگر زندگی از مرکز ما طلوع نکند، قطعاً به درد دچار خواهیم شد چراکه با بلند شدنِ فکرها گرد و غبار جلوی چشم عدم را در ما می‌گیرد.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۳۰

همچنین حُبُّ الْوَطَنِ باشد درست

تو وطن بشناس، ای خواجه نخست

همچنین حدیثِ «حُبُّ الْوَطَنِ» که می‌گوید «وطن دوستی از ایمان است» سخنی درست است. به شرط آن که تو ابتدا وطنِ حقیقی خود را که فضای گشوده شده است، بشناسی.



نکته ۱: ذهن، مثل رحم، وطن موقت ماست. همان طور که زیاد ماندن ما در رحم، باعث مرگ ما و مادر می شود، زیاد ماندنمان در ذهن نیز کل بشریت را به نابودی تهدید می کند. تا زمانی که در ذهن باشیم، در غریبی و درد بوده و به خود و دیگران ضرر خواهیم زد، مگر این که به وطن خود، فضای گشوده شده باز گردیم و عاقبت خود را که همین زنده شدن دوباره به بی نهایت خداست، ببینیم.

نکته ۲: این که ما خواهیم در من ذهنی باقی بمانیم و مسائل ذهنی را با نظر خودمان حل کنیم، جنگیدن با منظور اصلی آمدنمان است. به این ترتیب اگر به طور جمعی این مفاهیم را متوجه نشویم، به صورت من ذهنی و براساس تفاوتها یکدیگر را از بین خواهیم برد.

حدیث

«حُبُّ الْوَطَنِ مِنَ الْإِيمَانِ.»

«وطن دوستی از ایمان است.»

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۳۹

آن یار همان است، اگر جامه دگر شد

آن جامه به در کرد و دگر بار برآمد

آن یار، همان خداوند است که از درون همه انسانها به صورت یک زندگی واحد طلوع کرده، اگرچه لباس هشیاری عوض شده است. زندگی جامه خود را در یک فرد [با مرگ جسمی او] درآورده و دوباره در فرد دیگر [با تولد او] طلوع می کند.

[حافظ، مولانا، فردوسی و سایر بزرگان، همگی یک هشیاری هستند که فقط لباسشان عوض شده است. این هشیاری به صورت آفتاب از درون همه انسانهای روی زمین می تواند طلوع کند.]



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۳۹

آن باده همان است، اگر شیشه بدل شد

بنگر که چه خوش بر سر خمّار برآمد

آن شرابی که از طرف زندگی می‌آید، همان هشیاریِ خدایی‌ست، اگرچه ظرف شراب که همان انسان‌ها هستند تغییر کرده‌است. نگاه کن که این شراب، چه زیبا در سر باده‌فروشانِ می‌الهی که نماد بزرگان و عارفان است، نمایان شده‌است.

نکته: می‌الهی در سر مولانا، به صورت این اشعار زیبا پدیدار گشته‌است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۳۹

ای قومِ گمان برده که آن مشعله‌ها مُرد

آن مشعله زین روزنِ اسرار برآمد

ای گروهی که با من ذهنی خود فکر کرده‌اید، مشعل‌های حضور خاموش شده‌اند، این‌گونه نیست! آن مشعل از طریق این دریچهٔ اسرار به تابش درآمده‌است.

[خداوند هر لحظه می‌خواهد از درون ما انسان‌ها به صورت خورشید طلوع کند و ما جلویش را گرفته‌ایم. ما باید ببینیم با چه ابزاری از من ذهنی، جلوی طلوع خورشید از درونمان را گرفته‌ایم.]





مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۸

صلا رندان دگر باره، که آن شاه قمار آمد

اگر تلبیس نو دارد، همان است او که پار آمد

\*تلبیس: پوشاندن، فریب و خدعه به کار بردن، پوشاندن حقیقت امری، روپوش

\*پار: پارسال

ای انسان‌هایی که به سوی آزادی قدم برمی‌دارید، شما را دعوت می‌کنم دوباره به این لحظه ابدی بیایید و فضا را در اطراف وضعیت این لحظه بگشایید، چرا که آن شاه قمار، خداوند آمده است و می‌خواهد از درون انسان‌ها طلوع کند. اگر چه لباس نو، پوشش جدید وضعیت این لحظه را بر تن کرده است، اما همان است که همیشه بوده.

[ما هر چه زودتر همانیدگی‌هایمان را ببازیم بهتر است، زیرا بالاخره همه آن‌ها را به شاه قمار یا خداوند می‌بازیم تا به عنوان هشیاری توجه زنده خود را روی مرکز عدم و زندگی بگذاریم. پس باید آگاه باشیم که هر لحظه لباس یک فکر را نپوشیم و زندگی را در فکرها نبازیم.]

منسوب به مولانا

دیده‌ای خواهیم که باشد شه‌شناس

تا شناسد شاه را در هر لباس

چشمی می‌خواهم که «شاه‌شناس» باشد و زندگی یا خداوند را در لباس وضعیت این لحظه شناسایی کند.



[وضعیت این لحظه، چه ذهن آن را خوب نشان بدهد چه بد، مصنوع بوده و به منزله لباس شاه است. کسی که عاشق این وضعیت شده و آن را به مرکزش بیاورد کافر است، یعنی تنها لباس را که روپوش است دیده، درحالی که لباس بهانه‌ای است برای این که داخل لباس یعنی عدم و زندگی دیده شود.]

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۰۴

شب که جهان است پُر از لولیان

زهره زُند پردهٔ سنگولیان

\*لولیان: جمع لولی، کولی، سرودخوانِ کوچه

\*سنگولیان: جمع سنگولی، شاداب، شوخ

در شب تاریک ذهن که هشیاری خدایی به صورت فرم و تن درآمده و در خواب همانیدگی‌ها فرورفته‌است، جهان پُر از لولی یا باشندگانی است که با شادی و شَعَف به عهد آلت و فادار بوده و از جنس خدا هستند. در این میان زهره که نماد خداوند است دائماً آهنگ شادی و طرب را برای سنگولیان، کسانی که فضا را می‌گشایند، می‌نوازد تا جنس خود را که شادی، آرامش و سرور است در آن‌ها به ارتعاش درآورد.

با تشکر:

کارگروه خلاصه‌سازی متن برنامه‌ها

گوینده: لیلا



منابع: برنامه ۹۸۰ گنج حضور (استاد پرویز شهبازی)

کتاب‌های تفسیر مثنوی (استاد کریم زمانی)

با تشکر: کارگروه خلاصه نویسی متن برنامه‌های گنج حضور

پایان



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Parviz4762@mac.com